

اعزام به سربازی با دختری آشنا شده بودم که قرار بود بعد از پایان سربازی با هم ازدواج کنیم اما وقتی شرایط آن روز من را دید از تصمیمش پشیمان شد و رفت. اما انگار قرار بود او نباشد تا همسری فداکار و مهربان بر سر راه من قرار بگیرد. سال ۶۶ با دختری ازدواج کردم که می دانم بودن او در کنار من لطف خداوند بود. حالا هم من و او به همراه دو قلوهایمان رضا و حسین به خوبی زندگی می کنیم. فرزندان که ۱۵ سال برای آمدنشان به انتظار نشستیم و بعد از سال ها پیگیری مراحل درمان و نذر ائمه اطهار، خداوند آن ها را به ما هدیه داد.

#### شاید کمی تنش‌ان بلرزد

مصطفی مرتضوی بار دیگر از سویدای دل حرف هایی بر زبان می آورد: شاید برخی این گونه فکر می کنند که اگر ما را چشم به دست خودشان نگاه دارند همیشه می توانند بر ما تسلط داشته باشند و به همین خاطر است که هنوز خیلی مشکلات ماحل نشده است. اگر قوانینی که خودشان در سال های قبل برای احقاق حقوق جانبازان تصویب کرده اند اجرا می کردند حالا شرایط من و امثال من که سال ها است درد و رنج را تحمل می کنیم این گونه نبود. نمی دانم چه بگویم و چه طور بگویم اما واقعا برخی مدیران و مسئولان روی اعصاب ما راه می روند. سن و سال ما هم که بالا رفته است و گاهی از کوره در می رویم.

پرستار زیر بغلش را می گیرد و به سختی او را روی تخت می گذارد. مصطفی را همین چند لحظه قبل از اتاق کار درمانی بیرون آورده و هنوز خستگی جابه جا شدن ها در چهره هر دوی آن ها موج می زند. یکی به خاطر دشواری جابه جا کردن مردی تنومند و قوی جثه که سال ها است توان حرکت ندارد خسته است و دیگری به خاطر تحمل ۳۲ سال درد و رنج و سختی قطع نخاع بودن.

خستگی در نگاه مصطفی موج می زند اما با این وجود لبخند می زند و با پرستارش هم شوخی می کند تا او بتواند با دغدغه کمتری کارش را ادامه دهد. حالا دیگر روی تخت آرام گرفته است و می تواند دقایقی همنشینش باشم. به تخت او نزدیک می شوم و دستم را به سمت صندلی کنار تخت دراز می کنم، اما نمی دانم چرا با احساسی درونی مسیر حرکت دستم تغییر می کند و بر دسته های ویلچر مصطفی تکیه می زند. ویلچر را می چرخانم و روی آن می نشینم. و این بار صحبت با یک جانباز قطع نخاعی از دریچه ای دیگر و با احساسی دیگر آغاز می شود و آن احساس این است: «شاید روزی من هم توان حرکت نداشته باشم و ویلچر نشین باشم»

#### رفیق نیمه راه

از آن روز به بعد زندگی ام شکل و شمایل دیگری به خود گرفت. دیگر توان راه رفتن نداشتم و باید روی ویلچر می نشستم. قبل از

